

پیش‌خوان

نظری بر اثر تاریخی - روایی خاطرات جانبازان فاجعه هفتم تیر شب واقعه

■ **محمدرضا کائینی**



اثری که هم اینک در معرفی آن سخن می‌رود، از معدود آثاری است که به شیوه روایی به بازپسوری خاطرات جانبازان فاجعه هفتم تیر پرداخته است. این مجموعه که توسط «بنیاد فرهنگی هفتم تیر» منتشر شده است، در صدر خود دیباچهای به قلم زنده‌یاد احمد قدربیان دارد که زمینه‌های تدوین آن را به نیکی تدوین کرده است. در بخش‌هایی از این مقدمه آمده است:

«حیات بر بک ت انقلاب اسلامی ایران، مملو از حوادث و رخداد‌های پر فراز و نشیبی است که بررسی هر یک از آنها به تنهایی نیازمند مدت‌ها بررسی و واکاوی است. شناخت رویدادهای مهم و عقبه و آینده آن مستلزم این است که نگاهی عمیق و مشکوفانه به موضوع داشته باشیم و به دقت حوادث و افرادی که به نوعی با آن مرتبط هستند را شناسایی کنیم و از دیدگاه‌های آنان بهره‌مند شویم.

یکی از قطعه‌های مهم تاریخ انقلاب اسلامی که نیاز به شناخت کامل و جامع دارد و اهمیت آن امروز به لحاظ دشمنی استکبار و عوامل داخلی آن بسیار مشهود می‌باشد فاجعه تروریستی هفتم‌تیر است. فاجعه‌ای که به دست عناصری پلید و خودفروخته با عقاید پوچ و بی‌اساس مارکسیستی به نام منافقین خلق رقم خورد که بر اثر آن حضرت آیت‌الله محمد حسینی‌بهشتی و ۷۲ شهید انقلاب اسلامی به آسمان‌ها پر کشیدند. فاجعه تروریستی هفتم تیر سال ۱۳۶۰ و دیگر ترور‌های برخاسته از اندیشه قابیلی منافقین در به شهادت رساندن این عزیزان و نیز رئیس‌جمهور،نخست‌وزیر و شهدای محراب و سرداران بی‌ادعای دفاع مقدس و مردم عادی از یکسو چهره گریه و هویت منوش این گروهک بدبلیت را به نمایش کشید و نشان داد که اینان به هیچ قاعده و حقوقی پایبند نیستند که البته باید آن را از الطاف



کائینی از مراسم شهادت ۱۳۶۰ هفتم تیر

خفیه الهی دانست و از سوی دیگر نشان داد که آنها جزای تحمیل عقاید پوچ و بی‌اساس خود به جامعه و حذف اندیشه‌های ناب، حاضر هستند به هر قیمتی دست به ایجاد ناامنی و بحران در جامعه بزنند. اگر نگاهی به حوادث سال‌های نخست پس از پیروزی انقلاب اسلامی ببندازیم، به خوبی درمی‌یابیم که فتنه‌انفعال دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی، با هدف آشکار نابودی نظام نوپای جمهوری اسلامی ورهبری آن و ایجاد تشتت آرا و شعلهور شدن آتش جنگ داخلی و بازگرداندن قدرت از دست قهر گروک‌های خود تا انقلاب و… پس از عزل بنی‌صدر از مقام ریاست‌جمهوری شکل گرفت، اما به قول و قوه الهی و با مدیریت پیامبرگونه امام راحل و انقیاد مردم از فرمان ولی‌امر، سر توطئه ختم شد و خون پاک بهشتیان مغلول بر چشمه تهران، طبل رسوایی منافقین و جبهه القاط و لیبرال را به مدار درآورد تا جهانیان بدانند که فتنه عقیم است.

در این‌دهگتر و با هدف نگاهی دوباره به تاریخ و رویدادهای سیاسی و اجتماعی سال‌های منتهی به پیروزی انقلاب اسلامی تااوایل دهه ۴۰ شمسی که فاجعه تروریستی هفتم تیر نیز در این قطعه از تاریخ روی داد، دفتر پژوهش و فرهنگی شهید فرهنگي هفتم‌تیر به گردآوری و تدوین خاطرات جانبازان و شاهدان عینی حادثه هفتم تیر مبادرت ورزید دو سال گذشته تلاش مضاعفی برای مصاحبه با این عزیزان صورت گرفت و شمار زیادی از یاران شهید مغلول با نگاه ژرفی که به موضوع داشتند با پذیرش درخواست همکاران دفتر پژوهش و فرهنگی بنیاد، ما را در اجرای مأموریت سنگین خویش روحیه و امید بخشیدند و برخی از عزیزان نیز ما را از توفیق بهره‌مندی از خاطرات از زسمند خود بی‌نصبیب فرمودند. اینک از همراهان حزب جمهوری اسلامی و شهدای زنده پس از انتشار خاطرات جمعی از جانبازان این فاجعه در جلد نخست از کتاب چهارم، از نگاه جمع دیگری در برخی از وقایع حضور داشته‌اند به ایفای نقش خود در قتلگاه سرچشمه تهران که علاقه‌مند به بررسی ابعاد و زوایای مختلف تاریخ انقلاب اسلامی بودند به بررسی موضوع پرداختیم. بنیاد فرهنگی هفتم تیر با اعتقاد به تأثیر تاریخ شفاهی که برگرفته از دیده‌ها و شنیده‌های واقعی این عزیزان می‌باشد به این مهم پرداخته و معتقد است بسپاری از قضایای تاریخی به گونه‌ای است که اگر از دیده‌ها مغفول بماند و شخصیت‌هایی که در آن واقعه حضور داشته‌اند به ایفای نقش خود در بیان حقایق نپردازند، گذر تاریخ می‌تواند تا اندازه‌ای موجب فراموشی اصل رویداد شود.»



اشرف پهلوی در دهه ۴۰

د

علاوه بر تنهایی در دوران کودکی، مسئله دیگری هم سامان روحی اشرف را به هم می‌ریخت، یعنی زندگی در خانواده‌ای منظم و اجبار به رعایت انضباط شدید نظامی مورد دلخواه رضاخان. هیبت نظامی رضاخان در جمع خانواده از او پدری هولناک ساخته بود. همین سبب شد که اشرف، پرتگ‌ترین خاطره‌ای را که از پدر به یاد دارد، ابهتی نیازمند مجسمه‌ای هراس‌آور باشد، چیزی که تا پایان حیات اشرف در ذهن او جولان می‌داد

اشرف پهلوی در دوران پدر، روایتی از شکل‌گیری یک عقده حقارت دختر ناخواسته!

■ **احمد رضا صدری**
اشرف پهلوی به مثابه خواهر دولقوی محمدرضا پهلوی و البته صاحب شخصیتی بی‌شفقت و انعطاف ناپذیر، یکی از سوز‌های شاخص در مقوله پهلوی پژوهی است. مقالی که در پی می‌آید به روایت پیشینه و به طور خاص ناکامی وی در دوران پدر پرداخته است. امید آنکه مقبول افتد.

■ ■ ■

در روز تقریباً سرد چهارم آبان ۱۲۹۸ ش، رضاخان با چهره‌ای برافروخته در حالی که اعضای برگار قزاق در اطرافش ایستاده بودند، منتظر بود و با ناگرانی قدم می‌زد. هیچ حرفی جای گفتن نداشت و تنها صدای پای او بود که این سکوت خسته‌کننده را گاهی می‌شکست، آن طرف‌تر، در منزل وی زنی نگران‌تر از او از شدت درد به خود می‌پیچید و هر ثانیه را به درازای چند ساعت می‌سپری می‌کرد و چشمان برق‌زده خود را که تشویش و انتظار در آن به خوبی پیدا بود، به راه کودکی دوخته بود که به زودی یا به دنیا می‌گذاشت. این زن، تاج‌الملوک، همسر رضاخان و دختر تیمورخان آیرمولازفرماندهان دیویزیون قزاق) بود.

این سسومین باری بود که رضاخان پدر شدن را تجربه می‌کرد. تاج‌الملوک هم اگر نه سه‌بار، اما مادر شدن را تجربه کرده بود. سال‌ها پیشتر، رضاخان، هنگامی که روزهای گمنامی را می‌گذراند، دختری را به نام صفیه به زنی برگزیده و از او دختری به نام همدم‌السلطنه متولد شد. پس از آن نیز با تاج‌الملوک صاحب دختری شد به نام شمس و حالا یک پسر سقایی بود تا فرزندان تاج‌الملوک را جفت‌وجور کند. دواج تشویش، صدایی ناگهانی انتظار رضاخان را آنگونه که او می‌خواست، پایان داد: «بچه پسر است!» همین خبر کافی بود تا حاضران غرق در شادی شوند.

■ **فرزندی که کسی او را انتظار نمی‌کشید!**
اما این تنها خبری نبود که در روز چهارم آبان آن سال به رضاخان رسید. در این روز خبر دیگری به او دادند که اگر نه بد، اما اصلاً خوشحال‌کننده نبود و آن خبر تولد یک دختر بود. این خبر پنج ساعت پس از تولد پسرش به وی رسید.از تولد این دختر که هم‌از پسر دلخواه شده بود، هیچ کس خوشحال نشد؛ همچنان ناخودآندی که به خاندان رضاخان تحمیل شده بود اما چه کسی می‌دانست که تولد این دختر، تدبیری بی‌نقص تقدیر است؟ آمدن این خواهر هم‌زاد می‌توانست اینگونه معنی شود: «پسری که دست بر قضا پادشاهی ایران را تجربه خواهد کرد، بی‌پناه و تنها ره‌اننده است!» نکته‌ای که بی‌تردید رضاخان آن را ان فهمیده بود.او نمی‌دانست روزگاری فراخواهد رسید که این دست‌های خارجی که اکنون به طور پنهانی به سوی او دراز شده‌اند، او را تنها رها می‌کنند و او ناچار خواهد شد دست بر شانه این دختر بگذارد و مراقبت و همراهی پسر را به وی بسپارد. برای فهم این نکته باید ۲۰ سال پرماجرایی می‌شد. به هر حال، آن پسر را «محمدرضا» و این دختر را «اشرف» نامیدند؛ دو نامی که تاریخ ایران، همراه با ماجراهای فراوان در خاطر خواهد داشت.

■ **رنجور و تنها**
در دوران کودکی اشرف، دنیا به کام رضاخان بود. در سال ۱۲۹۹، وقتی اشرف یکساله بود، رضاخان در جریان یک کودتا به درجه سردار سپهی رسید. ارتقای وی به چنین درجه‌ای بی‌گمان در موقعیت اجتماعی خانواده‌اش اثر گذاشت و پس از این سال، پیشرفت‌های رضاخان شتاب گرفت؛ ریاست کل قزاقخانه به او محول شد و بعداً به وزارت و صدارت رسید. موقعیت رضاخان سبب شد هر کسی که تشنه نام و مقام و گرسته نان بود، دریابد که نزدیکی به او، راه مطمئنی برای رسیدن به

دریابد که نزدیکی به او، راه مطمئنی برای رسیدن به

خارج

گفت‌وگو با ۸۸۴۹۸۴۷۹

پدرانه با اشرف شریک شده بودند. بهیچ‌ده نیست که دختری از میان این فرزندان از بی‌توجهی نسبت به خود در زمان کودکی، حتی در کهنسالی و تا پایان حیات می‌نالید!

در پس‌گدرو گذار این روزهای پرماجرأ، سال ۱۳۰۴ فرارسید؛ در‌ست‌در شش سالگی اشرف، آبان ۱۳۰۴، زمان مناسبی بود تا رضاخان در اجرای برنامه درازمدت خود، آخرین گام را بردارد. در این سال رضاخان به اندازه کافی قدر‌تمند شده بود. ریاست کل قزاقخانه، وزارت‌جنگ، فرماندهی قشون، ریاست‌الوزرا و ریاست‌عالیه کل قوا، مقام‌هایی بودند که رضاخان به کمک‌همدستان داخلی و خارجی در دوره‌ای نه چندان طولانی آنها را به سرعت تجربه و کهنه کرده بود و اقتدار خویش را در یکایک آنها آزموده و از باده این قدرت‌گیری‌ها سرمست شده بود. از آن طرف، آخرین شاه‌قاجار، احمدشاه بر تخت و مستندی تکیه زده بود که پایه‌های آن پوسیده می‌نمود، بی‌آنکه قدرتی داشته باشد تنها اقتدار نه‌چندان پرصلاطین گذشته دودمان خود را به خاطر می‌آورد و شیرینی‌نان دیروز اجدادش را مزمز می‌کرد. برآیند این دویک یک چیز ختم می‌شد و آن افول قدرت احمدشاه و اوج قدرت رضاخان بود. این همان چیزی بود که رضاخان در انتظارش به سر می‌برد. مجلس‌شورای ملی، احمدشاه را از سلطنت خلع کرد و رضاخان را با عنوان «والاحترام پهلوی» در صدر دولت موقت گماشت تا مجلس مؤسسان تشکیل شود و تکلیف رژیم آینده ایران را مشخص کند، اما قبل از انتخابات و تشکیل و تصمیع مجلس، همه چیز روشن بود. سرانجام مجلس مؤسسان، سلطنت ایران را به رضاخان سپرد و بدین گونه او شاه ایران و سر سلسله «پهلوی» گردید. در اوایل اردیبهشت ۱۳۰۵ رضا‌شاه تاجگذاری کرد. در آن هنگام چند ماهی از شش سالگی اشرف می‌گذشت که ملقب به «شاهزاده» شد. روز تاجگذاری پدر، تنها روز اشرف بود که توانست خود را در لباس شاهزادگی ببیند و آنگونه که خود به یاد دارد، مختصر ششور و حالی به او دست دهد و «جان بگیرد.» رضا‌شاه با تاجی جواهرنشان بر سر، سوار بر کالسکه‌ای بود که اسب‌های سفید آن را می‌کشیدند و مردم فریاد می‌زدند: «زنده باد شاه!» این همه آن چیزی بود که اشرف در آن روز دیده و شنیده بود.

■ **احساس حقارت حتی در کاخ گلستان!**

پس از تاجگذاری، خانواده رضا‌شاه به کاخ سلطنتی گلستان منتقل شدند؛ کاخی به جاذبه‌ها و روزگارن مظهرالدین شاه، کاخی بزرگ و مجلل با تالارهای بزرگ و سقف‌های آیینه‌کاری‌شده. در آن روزگار که مردم ایران با فقر و گرسنگی و بیماری دست و پنجه نرم می‌کردند، کودکان همین و سال اشرف شاید حتی نمی‌توانستند با تارهای ابریشمین خیال‌های نازک کودکان حتی برای لحظه‌ای کاخی آنگونه برای زندگی در ذهن خویش بیافند و تعمالاتی که حتی قادر نبودند در رویاهای خود به نمایش آن بنشینند، اما اشرف در این قصر سلطنتی با آن همه زیبایی‌ها یک چیز را بیشتر از همه احساس می‌کرد و آن تنهایی همیشگی او بود که غول‌آسا بر تمام لحظه‌هایش چنگ انداخته بود و صوت ناآشنا در گوش او زنگ می‌زد و آرام‌آرام حقارت و ناراضی‌ای در جانش می‌نشاند. اما او کم‌کم راهی برای گریز از تنهایی-دست‌کم برای لحظاتی-یافته بود؛ یعنی همشینی با برادر. نزدیکی اشرف با محمدرضا می‌توانست تا حد زیادی او را از این تنهایی ریزموز بهراند. پس سعی کرد بیشتر اوقات خود را تا آنجا که امکان دارد با او بگذراند. در مقابل به همان اندازه که به برادر خود احساس نزدیکی می‌کرد، از خواهر بزرگ‌ترش شمس فاصله داشت.

■ **ترس‌های نوجوانی**

در کنار تنهایی، مسئله دیگری هم سامان روحی سوی من نزدیک می‌شود، یا به فرام می‌گذاشتم. با این خیال بهتر-ترن راه برای اجتناب از خشم و عصبانیت پدرم این است که از سر راهش دور شوم… حضورش برای ما که بچه بودیم چنان ترساننده بود و لحن صدایش هنگام خشم چنان هولناک اوج می‌گرفت که حتی سال‌ها بعد به عنوان زنی که سن‌وسالی دارم یادم نمی‌آید که یک بار از او ترسیده باشم!»

این ترس‌های دوران کودکی-ی از رضاخان آنچنان در روح اشرف و خواهرش شمس اثر کرد که گویی قسمتی از وجودشان شد و در هیچ لحظه‌ای از زندگی آنها حتی در بزرگسالی که هر یک از این دو خواهر به نوعی نقشی در دیار ایا می‌کردند، آنها را رها نکرد. به گونه‌ای که حتی می‌شد از چین و نقش صورت‌های آنها این ترس را اگر نه به آسانی خواند. نکته‌ای که ثریا، همسر دوم محمدرضا هم حتی در چندین سال بعد به یادش می‌ماند و به ایران بازگشته شد «اشرف و شمس گرفتار کابوس پدرشان، رضا‌شاه هستند که تا لحظه از‌دواجشان آنها را به اطاعتی کور کورانه وامی‌داشته است.»

خاطرهای بی‌توجهی، احساس بیگانگی با خانواده، تنهایی، احساس حقارت و ترس از هیبت نظامی پدرا همه وقایع سال‌های کودکی شاهزاده‌ای ایرانی و نه چندان زیبا به نام اشرف پهلوی بود.

■ **معلمی از شهر فرنگ**

تصمیم رضا‌شاه برای آموزش اشرف و ولیعهد، زمینه خوشایندی را برای اشرف که از تنهایی، دلی پر درد داشت فراهم کرد. رضا‌شاه بر آن شد تا ولیعهد و

روزنامه جوان | شماره ۵۵۴۰

هم برادران و خواهران او زبان فرانسه را به خوبی بیاموزند. پس بدین انگیزه، زنی مشهور به مادام ارفع را مأمور کرد تا به شاهزادگان- آنگونه که مناسب است- زبان فرانسوی را بیاموزد. ارفع در این کار ورزیده بود. پس به منظور آموزش زبان، درپچه‌های روشن و رؤیایی فرنگ را به سوی اشرف و ولیعهد گشود و از زیبایی‌های سرزمین پاریس برای آنها تعریف کرد. توصیف دیار پاریس برای اشرف، بیشتر در ذهن او سرزمینی سرسبز و افسانه‌ای را به تصویر می‌کشید که هیچ‌گاه با چشمانش آن را ندیده بود. تعریف‌از ساختمان‌های زیبا و خیابان‌های سنگفرش و منظره‌های دل‌غریب که با زبان گویا و شیرین ارفع برای اشرف سروده می‌شد، او را سودایی می‌کرد و در دل او این آرزو را پدید می‌آورد تا در روزگاری آمدنی، بتواند سرزنده و دل‌سبز در این «شهر روشنائی» گام بردارد و همه را به چشم دل تماشا کند. همان ایام که اشرف به این آرزو، غرق شتیدن قصه‌های مادام ارفع بود، ارفع به هدف خود که آموختن زبان فرانسه به اشرف بود نزدیک‌تر شد و توانست این فرمان رضاشاه را به خوبی اجرا کند.

■ **در محافل دوستان**

اشرف به همان اندازه که از پدر خود گریزان بود نسبت به برادرش احساس نزدیکی می‌کرد و بیشتر اوقات فراغت خود را با او می‌گذراند. وابستگی او به برادرش سبب می‌شد که همراه محمدرضا در جمع پسرانه دوستان وی وارد و در روزهای تعطیل با آنها همبازی شود. بنابراین در این روزها دست در دست برادر می‌گذاشت و به جمع دوستان او ملحق می‌شد و معمولاً با آنها به مسابقه اسب‌سواری می‌پرداخت. این مسابقه‌های دوستانه اغلب گوی سبقت را از برادر و دوستانش بریابد.

در کنار سوارکاری، اشرف به ماشین‌سواری نیز علاقه فراوانی داشت. ماشین‌های آمریکایی و زردرنگ (فورد، مدل ۱۹۲۰) داشت که رضا‌شاه به وی هدیه کرده بود. همین سرگرمی‌ها و نشست و برخاست‌ها، شام اشرف را به شمیم اولین عشق آشنا کرد. از میان دوستان برادر که اشرف نیز دست آنها را به دوستی می‌فشر، پسری بود به نام مهرپور تیمور تاش که به دیدگان اشرف «ملایم و مهربان» آمد. مهرپور از هم‌کلاسی‌های محمدرضا و پسر وزیر دربار بود. موقعیت پدر مهرپور این امکان را فراهم می‌کرد تا فرزندان او بتوانند در محوطه کاخ تردد کنند و همین کافی بود تا اشرف بتواند هر وقت که خواهد مهرپور را ببیند و با او سر سخن‌های دوستانه را بگشاید. گذراندن ایام با مهرپور آرام‌آرام، شبنم دوست‌داشتنی را بر برگ دل پیموده این شاهزاده ایرانی می‌توانید و او را دلنده مهرپور می‌کرد. بدوین اشرف با مهرپور دیگر چیزی نبود که سری و نهان بماند. بسیاری از افراد دربار متوجه دلدادگی این دو شده بودند و بر پیشانی این دو، ازدواج شاهزاده‌ای را با پسر وزیر خوانده‌اند: «اشرف و مهرپور، اما آیا روزگار هم برای این دو همین بخت را رقم خواهد زد؟ گذشت ایام باید پاسخ این پرسش مبهم را روشن می‌کرد. درسال ۱۳۱۰ زمانی که اشرف ۱۲ سالگی، این دوستی شیرین را متوقف می‌کرد، رضا‌شاه تصمیم گرفت ولیعهد را برای ادامه تحصیل روانه سوئیس کند تا بیاموزد که چگونه بر تخت سلطنت آینده ایران، شاهانه تکیه زند، اما این پسر ۱۳، ۱۲ ساله رضا‌شاه نباید در سفری بی‌مقدمت با بی‌همراهی شود و مصلحت نیست که او در مدرسه شبانه‌روزی لاهوزه سوئیس از مصاحبت با همزبان و دوست یادستانی ایرانی بهره‌مند نباشد. به همین سبب علاوه بر علیرضا برادر ولیعهد، دو نفر دیگر هم از میان هم‌کلاسی‌هایش برای همراهی با او انتخاب شدند. یکی حسین فردوست و دیگری از شانس بد اشرف، مهرپور تیمور تاش. ولیعهد و هم‌کلاسی‌های گذشته و آینده او همراه خود با جمه وزیر دربار، راهی دیار فرنگ شدند. این سفر اگر چه برای این محصلان مسافر تا حدی خوشایند بود و هم تا حدی خاطر آنها را از رده می‌کرد، اما برای اشرف پهلوی غمناک‌تر از آن بود که از یک طرف از برادر دوست‌داشتنی خود جدا می‌شد؛ برادری که می‌توانست سنگ صبور غم‌های ریز و درشتش باشد و آرام و خاموش حرف‌های او را بشنود و از طرف دیگر، این سفر دل را از انیز می‌شکست؛ دل که هم اکنون همه وسعت خود را جای مهرپور کرده بود. و بدین‌گونه ستاره اقبال مهرپور هم غروب کرد و انیز به تالان گناه پدر و با عتاب رضاخان از ادامه تحصیل در سوئیس محروم ماند و به ایران بازگشته شد و رهسپار جمع خانواده خود در کاشمر گردید. بیچاره اشرف! عشقی در دل مانده و باری از دست رفته. «طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد!»

■ **و کلام آخر**

چندی بعد و به دستور پدر، اشرف به عقد علی قوام در آمد؛ ازدواجی که هیچ‌گاه از سبوی وی به رسمیت شناخته نشد و از قضا عقده‌های جنسی وی که با مرگ پدر سرر باز کرد، از ناکامی وی در این نخستین وصلت نشست می‌گرفت. تمایل جنون‌آمیزی که دست‌کم تا پایان حضور وی در ایران ادامه داشت.